

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره، مردیث.

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.
م. سالواتوره

«به هر حال...» در آن زمان چشمان دیمین درخشش خیره کننده ای داشت، «بدون طلسم من و دستیارم اجرا نخواهیم داشت.»

«ولی... با اون طلسم انجامش میدی؟ منظورم اینه که داری میگی طلسمتو اینجا گم کردی؟»

«حقیقتشو بخوای، آره. درست حوالی زمانی که مقدمات مهمونی چیده میشد.» دیمین رو به خون آشام‌های جوان لبخندی زیبا و سحرانگیز زد و ناگهان آن را جمع و جور کرد. «اصلاً خبر نداشتم کمک شماها بهم می‌رسه و سعی داشتم یه راهی برای گرفتن دعوتنامه پیدا کنم. تا بتونم یه نگاهی به اطراف بندازم و ببینم اینجا چجوری باغچه‌بندی شده.»

کسی با نگرانی گفت: «نگو که ماجرا قبل از نورد چمن بوده!»

«متأسفانه چرا. و یه پیشگو به من پیغام داد که ک... طلسم یه جایی همین‌جا دفن شده.»

ناله‌هایی هم‌صدا از جمعیت برخاست. بعد هم صداهای مشخص چندی از افراد بلند شد که به سختی‌های کار اشاره می‌کردند: سفتی همچون سنگ چمن نوردرشده، تعداد زیاد سالن‌های رقص با دسته‌های گل تزئینی متعددشان درون خاک، باغچه آشپزخانه و باغ‌های گل. (الینا پیش خود فکر کرد، این‌ها رو که ما هنوز حتی ندیدیم.)

دیمین گفت: «متوجه هستم که پیدا کردنش عملاً ناممکنه.» نیمه‌ی کلید روباهی را در مچش گرفت و با نزدیک کردنش به دست الینا، که برای گرفتن آن آماده بود، تر و فرز ناپدیدش ساخت. الینا حالا دیگر جای مخصوصی برای نگهداری کلید داشت، بانو اولما آینده‌نگری کرده بود.

دیمین داشت می‌گفت: «واسه‌ی همین از اول گفتم نه. اما شما بهم فشار آوردین و حالا جواب کامل رو در اختیارتون گذاشته‌ام.»

کمی غرولند دیگر شنیده شد اما بعد جمعیت در دسته‌های تکی، دو یا سه نفره پراکنده شدند و در همین حال درباره‌ی بهترین مکان‌های شروع جست‌وجو حرف می‌زدند.

الینا در سکوت اعتراض کرد، دیمین، زمین‌های بلادود رو نابود می‌کنن‌ها.

چه بهتر. همه‌ی جواهراتی که شما سه تا با خودتون دارین، به علاوه‌ی طلاهایی که همراه من هست به عنوان غرامت پیشکش می‌کنیم. اما کاری رو که چهار نفر از عهده‌اش برنمیان شاید هزار نفر بتونن انجام بدن. الینا آه کشید. هنوزم دلم می‌خواد فرصتش می‌شد با بلادود حرف بزنیم. نه فقط واسه‌ی شنیدن صداش، بلکه برای اینکه چند تایی سوال ازش بپرسیم. منظورم اینه که یه شکوفه‌ی زیبا مثل اون برای حمایت از شینیچی و میسائو می‌تونه چه دلیلی داشته باشه؟

پاسخ ذهنی دیمن کوتاه بود. خب، پس بیا اتاق‌های طبقه‌ی بالا رو امتحان کنیم. به هر حال، بلادود اون سمت رفت.

راه پله‌ای کریستالی پیدا کردند که با توجه به شفاف بودن همه‌ی دیوارها، یافتنش کمی دشوار و بالا رفتن از آن ترسناک بود. وقتی به طبقه‌ی دوم رسیدند به دنبال پلکانی دیگر گشتند. در نهایت، الینا با سکندری خوردن روی اولین پله‌ی آن، پیدایش کرد. الینا گفت: «اووه» از روی پله به دور و برش نگاه می‌کرد، حالا پله به کمک رد قرمز رنگی، که تا ساق پای او کشیده می‌شد، مشخص شده بود. «خب، شاید پله نامرئی باشه اما ما که نیستیم.» «اونقدرها هم نامرئی نیس.» الینا می‌دانست که دیمن در حال انتقال نیرو به چشمان خودش بود. خود الینا هم مشغول همین کار بود. اما این روزها از خود می‌پرسید که خورش در درون کدامشان بیشتر جریان داشت، خودش یا دیمن؟

دیمن گفت: «خودتو خسته نکن، من پله‌ها رو می‌بینم. فقط چشاتو ببند.»

«چشام...» قبل از اینکه بتواند بپرسد چرا دلیلش را فهمید و قبل از اینکه بتواند جیغ بکشد، دیمن او را بغل کرد. بدن او گرم، محکم و تنها شیء قابل اطمینان اطراف به حساب می‌آمد. دیمن که او را طوری بغل کرده بود تا پیراهنش در مسیر قطرات خونی که آزادانه به هوا می‌ریختند، قرار نگیرد، به بالای پله‌ها رهسپار شد. با وجود اینکه می‌دانست دیمن در وضعیتی عالیست و امکان ندارد او را زمین بیندازد و با وجود اینکه مطمئن بود که او می‌تواند جلوی پای خودش را ببیند اما برای فردی با ترس از ارتفاع، سواری وحشیانه و ترسناکی بود. به هر حال اگر به خواست و اراده‌ی خودش بود، هرگز از پله‌ی اول جلوتر نمی‌رفت. در وضعیت موجود، حتی جرأت نمی‌کرد زیاد جنب بخورد مبادا تعادل دیمن را بهم بزند. فقط می‌توانست بنالد و سعی کند دوام بیاورد. سپس، به اندازه‌ی ابدیتی بعدتر، به بالای پلکان رسیدند. الینا در این فکر بود چه کسی او را پایین خواهد برد و نکند باقی عمرش همان‌جا بماند.

با بلادود مواجه شدند، افسونگرترین موجود غیرانسانی که الینا تا به حال دیده بود. افسونگر... اما عجیب‌غریب. مگر رشته‌ای از گل پامچال در عقب و کناره‌های موهایش وجود نداشت؟ مگر صورتش علاوه بر داشتن گلبرگ‌های کمرنگ تازه شکفته، واقعاً به شکل شکوفه‌ی سیب نبود؟

او گفت: «شما توی کتابخونه‌ی شخصیم هستین.»

و درست مثل آینه‌ای که ترک بخورد، الینا از آخرین ذرات طلسم بلادود آزاد شد. خدایان او را از گل ساخته بودند... اما گل‌ها که حرف نمی‌زنند. صدای بلادود بی‌حس و ناموزون بود. به کلی تصویر دختر ساخته از گل را نابود می‌کرد.

دیمِن، که مسلماً اصلاً نفس نفس نمی‌زد، گفت: «متأسفیم. اما دوست داشتیم چند تا سوال ازتون بپرسیم.» دخترک گلبرگی با همان صدای تودماغی گفت: «اگه فکر کردین بهتون کمک می‌کنم، از این خبرا نیس. از آدم‌ها متنفرم.»

«اما من خون‌اشامم، همون‌طور که حتماً خودتون متوجه شدین...» دیمِن تازه شروع به دلبرایی شدید خود کرده بود که بلادود حرفش را قطع کرد. «یه موقع انسان باشی، همیشه انسانی.»

«چی فرمودین؟»

الینا که سعی داشت پشت سر دیمِن باقی بماند پیش خود فکر کرد، دیگر فقط کم مانده دیمِن کنترل خودش را از دست بدهد. او به قدری آشکار و صادقانه انسان‌ها را حقیر می‌شمرد که بلادود کمی نرم شد.

«اومدین چی بپرسین؟»

«فقط اینکه این اواخر دو تا کیتسون ندیدین؟ خواهر و برادر هستن و خودشون رو شینیچی و میسائو معرفی می‌کنن.»

«چرا.»

«شاید هم... ببخشید؟ دیدین؟»

«دزدها شب وارد خونه‌ام شدن. من مهمونی بودم. از مهمونی به خونه پراز کردم و تقریباً گیرشون انداختم. البته گیر انداختن کیتسون‌ها سخته.»

«کجا...» دیمِن آب دهانش را قورت داد. «کجا بودن؟»

«از پله‌های ورودی به بیرون می‌دویدن.»

«تاریخی که اینجا بودن رو خاطرتون هست؟»

«همون شبی بود که کف زمین برای این مهمونی آماده می‌شد. غلطک‌های سنگی روی چمن کشیده شد. طاق برپا شد.»

الینا فکر کرد که انجام این کارها در شب عجیب است اما بعد دوباره به یاد آورد. نور اینجا همیشه یکسان بود. قلبش سریع می‌تپید. تنها یک دلیل داشت که شینیچی و میسائو به اینجا بیایند: برای گذاشتن نیمه‌ی دیگر کلید روباه. و با خود اندیشید شاید آن را در سالن رقص اصلی گذاشته باشند. الینا با گیجی تماشا کرد که چطور فضای بیرونی کتابخانه، همچون ستاره‌نمایی غول‌پیکر، چرخید تا بلادود بتواند یک گوی بردارد و آن را در دستگاهی مبتکرانه قرار دهد که حتماً باعث پخش موسیقی در سالن‌های مختلف می‌شد.

دیمن گفت: «منو ببخشید...»

بلادود از ورای پایان شکوهمند و برجسته‌ی قطعه‌ی فایربرد به سردی گفت: «اینجا کتابخونه‌ی شخصیمه.»

«یعنی ما دیگه باید بریم؟»

«یعنی که الان قراره شما رو بکشم.»